



۲۰۱۷/۰۱/۳۱



حنیف رهیاب رحیمی

تحفه سال نو تداوی جان آغا

طنز



چقدر درد آور است که آدم ببینه که یک نقص کلان پیدا کده و علاج شه نتانه، نمی دانم چقدر وقت میشه ای قصه پیدا کردیم، اینه یادم رفت که چه نقص بود....(بعد از نیم ساعت چرت زدن) آ، یادم آمد، بلی متأسفانه یاد فراموشی پیدا کردیم و مه می دانم و خدایم که از دست ای تکلیف چقدر رنج می برم و هر روز چقدر خساره مند میشم.

یک هفته پیش بود یا نمی دانم چه وقت بود منتظر یک تلفون ضروری از جای کارم بودم که ناگه یکی از دوستانم در موبایلم زنگ زد و جویای احوالاتم شد. ده قصه بند ماندیم و راستش را بگویم اصلاً یادم نیست چه می گفتیم نمی دانم چطور شد که یکبار یادم آمد که قرار است همین حالا سوپروایزر کمپنی که من در آن کار می کنم، برایم زنگ بزند. در عین وقتیکه با رفیقم در صحبت بودم به پالیدن موبایلم هم شروع کردم، نمی دانم تمام چهار اطراف خانه را چقدر پالیدم اما آنرا نیافتم. تا اینکه مادر اولادها گفت: او نه او مردکه موبایلت ده دستت است، همراهی دوستت ده تلفون گپ میزنی!

این تنها نبود، دو سه باری که پشت سودا رفتم دو سه خریطه ره پر کرده آوردم اما هیچکدام آن سودا هایی که از من خواسته شده بود، در بینش نبود. بالاخره روز دیگر مادر اولادها چاره ای برای این مشکل سنجید و این بار که بازار رفتم لست مکمل سودا را در دستم داد اما می دانید چه شد؟ اینبار یادم رفت که لست سودا را با خود آورده ام. بالاخره چاره دیگر سنجیده شد یعنی پیش از بیرون شدن از خانه، هم لست سودا را گرفتم و هم در بند دستم یک تار سرخ

بسته کرد که لست را به یادم بدهد. اما بدبختانه این بار در بین مغازه هر چه کوشش کردم به یاد آورده نتوانستم که این تار سرخ در بند دستم چه می کند. تا اینکه حوصله ها سر رفت و از سودا آوردن بیخی معاف شدم. درست یادم نیست که چند بار نزد داکتر رفتم و چون در اتاق انتظار داکتر زیاد منتظر می ماندم، پیش داکتر یادم می رفت که تکلیفم را چه بگویم، داکتر ها هم در هر بار ب زخاطری که فیس شان نسوزد، نسخه ای در دستم می دادند و بعد از آن، گاهی فراموشم می شد که دوا را از دواخانه بگیرم و اگر گاهی هم دوا را می گرفتم، فراموشم می شد که آنرا بخورم....

مادر اولادها که با خواهر خوانده هایش از این تکلیف بی درد و بدون ناله ام، قصه کرد آنها از تأثیر مثبت تعویذ و دودی ملای همسایه در علاج شوهران خود شان توصیف ها کرده بودند، چند روز بعد دیدم که دو سه تعویذ مثلث و مربع شکل با رنگ های مختلف در کنج و کنار واسکت ام بند شد و عذاب کننده تر از همه این بود که باید بعد از این در گرمی و سردی کلاه سر می کردم چون ملا هدایت داده بود که یکی از تعویذ ها باید با سر بنده تماس مستقیم داشته باشد زیرا بر اساس تشخیص ملا، شام روز بوده و مریض از پهلو قبرستان ها گذشته و حافظه اش را جنیبات اختطاف نموده اند. این موضوع سبب مفقودی و کم شدن حافظه وی گردیده.

نمی دانم چقدر وقت دیگر تیر شد! گمانم تاریخ تعویذ ها هم به اصطلاح اکسپایر شد و فایده نکرد زیرا من همچنان گاهی موترم را در بازار فراموش کرده با سرویس شهری خانه می آمدم و گاهی بایسکلم را در دکان سلمانی می گذاشتم و پای پیاده راهی خانه می شدم.

بالاخره کار بجاهای باریکتر کشید و تکلیف بنده آوازه هر دروازه شد تا اینکه یکی از دوستانم، مرا نزد طبیب یونانی که در تمام شهر نام کشیده بود برد و تکلیفم را برایش گفت. می گفتند این طبیب تمامی تحصیلاتش را در بنگله دیش به پایان رسانیده و بعدی لایق است که برای اولین بار واکسین قلعج روده را کشف کرده و چند ماه می شود که امراض بواسیر و گنده بغل را از منطقه بکلی محو ساخته است.

طبیب که یک آدم مست و شوقی بود ریشک کوتاه داشت و معلوم می شد که هیچ نوع غم زندگی در دلش جای نگرفته از من پرسید:

- چقدر وقت میشه که ای تکلیفه داری؟

- من حیران ماندم که کدام تکلیف را می گوید پرسیدم کدام تکلیف؟

بالاخره دوستم مداخله کرد و همه چیز را برایش گفت. طبیب بعد از اینکه نبضم را دید، به دوستم اطمینان کامل داد که در سه مرتبه آمدن، شفای کامل را نصیب من می سازد و بالای شاگردش صدا کرد:

- او بچه هله زود شو همو قطی نمره شش را بیار!

شاگرد با عجله این طرف و آن طرف دوید و با یک قطی شبیه به قطی سگرت آمد، طبیب سر قطی را پیش دماغم باز کرد دفتاً بوی بد فضلۀ حیوانی، شاید هم از انسان بوده باشد (یادم نیست) مغز های سرم را شور داد و به عجله آنرا دور تپله کردم.

طبیب هیچ قهر نشد و به دوستم گفت: دو مرتبه دیگر این «جان آغا» را نزد من بیاور که بریت صحیح جورش کنم. روز دیگر باز دوستم آمد و مرا نزد طبیب برد. به مجردیکه نوبت به من رسید، طبیب بالای شاگردش صدا کرد:

- هله او بچه زود شو همو قطی نمره شش را بیار...

با شنیدن این سخن، دفعتاً بوی بد و آزار دهنده روز قبل بیادم آمد و فوراً گفتم: نه، نمی خواهم باز او قطی گنده را پیش بینی ام بیاورین.

طیبب بطرف دوستم چشمکی زد و معاینه خانه را ترک نمودیم.

روز دیگر دوستم باز هم آمد تا مرا نزد طیبب ببرد. هر چند هیچ راضی نبودم بروم اما دوستم اهمیت این رفتن مرا در صحت یابی ام لازم دانست، مجبور شدم همراهش رفتم. اما به مجردی که نوبت به من رسید، طیبب را با لحن جدی گفتم:

- اگر در دواخانه ات کدام قطی دیگر هم است خو خوب و گر نه، هوش کنی که قطی نمره شش را نخواهی!!
طیبب در حالیکه لبخند پیروزی بر لب داشت، طرف دوستم نگاه معنی داری انداخت یعنی که «جان آغا» تداوی شد. یادم نیست چقدر پول به نام فیس و معاینه از دوستم گرفت.

اما افسوس که نام و آدرس طیبب خو اصلاً یادم نیست ولی نام همو دوستم که مرا پیش طیبب می برد هم یادم رفته که درینجا برای شما هم می نوشتم.

پایان

